



NEBRAS

Academic and Research Quarterly

Issue13, 2026

Special Issue on Critical Thinking

ISSN: 3106 – 4760 | ISSN e 3106 – 4779



Emancipation and Domination in Critical Theory: A Conceptual Analysis

Mohammad Qasim Wafayezada Ph.D.

Professor of International Relations at Kanazawa University, Japan

Email: Varasy@gmail.com | ORCID: 0009-0003-4195-3297

Abstract

Article type: Research Article

Article History:

Received: 7 April 2026

Revised: 21 May 2026

Accepted: 4 June 2026

Published: 21 June 2026

Keywords:

Critical Theory,
Frankfurt School,
emancipation,
domination,
culture industry,
communicative action,
scientific positivism,
feminism,
post-colonialism,
structuralism

Critical Theory constitutes one of the most influential intellectual traditions in contemporary social and political thought. Characterized by its Neo-Marxist origins, this paradigm is distinguished by a dual commitment to the critique of structural domination and the pursuit of human emancipation. Rooted in the philosophical legacies of Immanuel Kant, Karl Marx, and Sigmund Freud, this approach was systematically developed within the Frankfurt School. Unlike traditional and positivist theories that restrict themselves to a neutral description or explanation of social reality, Critical Theory analyzes knowledge in continuous relation to power dynamics, ideology, and socio-historical conditions. Within this framework, “critique” is conceptualized not merely as an abstract theoretical evaluation, but as a continuous, emancipatory effort to unveil the hidden mechanisms of domination across economic, political, cultural, and media spheres. Adopting a descriptive-analytical approach and focusing on the foundational concepts of “domination” and “emancipation”, this article examines the historical and intellectual evolution of Critical Theory. It first elucidates the emergence of this tradition as a critique of positivist rationality and the failures of modernity, and subsequently examines the perspectives of foundational Frankfurt School theorists — specifically Horkheimer, Adorno, Marcuse, and Habermas — regarding the new modalities of control in modern society. The critique of the culture industry, Gramsci’s concept of cultural hegemony, Habermas’s theory of communicative action, and the role of mass media in reproducing consciousness and legitimizing the status quo constitute the core analytical axes of this study. Furthermore, the paper evaluates the intersections and conceptual tensions between Critical Theory and contemporary currents such as feminism, post-colonialism, and structuralism. The article concludes that despite enduring critiques, and in light of contemporary technological advancements that have rendered the mechanisms of control more complex and profound, Critical Theory remains an indispensable and highly efficient analytical framework for deciphering the active dynamics of domination in the contemporary world and defending human agency, critical consciousness, and emancipation.



نبراس

فصلنامه علمی - پژوهشی

شماره سیزدهم، بهار ۱۴۰۵

ویژه تفکر انتقادی



تحلیل مفهوم رهایی و سلطه در نظریه انتقادی

دکتر محمد قاسم وفایی زاده

استاد روابط بین الملل در دانشگاه کانازاواي جاپان

Email: Varasy@gmail.com

ORCID: 0009-0003-4195-3297

چکیده

نظریه انتقادی یکی از مهم‌ترین جریان‌های فکری معاصر است که با خاستگاهِ نئومارکسیستی، با هدف نقد ساختارهای سلطه و فراهم‌سازی زمینه‌های رهایی انسان شکل گرفته است. این رویکرد که ریشه‌های آن را می‌توان در اندیشه‌های ایمانوئل کانت، کارل مارکس و زیگموند فروید جستجو کرد، در مکتب فرانکفورت به صورت منسجم تری توسعه یافت. برخلاف نظریه‌های سنتی و اثبات‌گرایانه که به توصیف و تبیین خنثای واقعیت اجتماعی می‌پردازند، نظریه انتقادی، دانش را همواره در پیوند با قدرت، ایدئولوژی و شرایط تاریخی و اجتماعی تحلیل می‌کند. در این چارچوب، مفهوم «نقد» تنها به معنای ارزیابی نظری نیست، بلکه تلاش مستمر برای آشکارسازی سازوکارهای پنهان سلطه در عرصه‌های اقتصادی، سیاسی، فرهنگی و رسانه‌ای است. این نوشته با تمرکز بر دو مفهوم بنیادی «سلطه» و «رهایی»، تحول تاریخی و فکری نظریه انتقادی را بررسی می‌کند. ابتدا زمینه‌های ظهور این رویکرد در واکنش به عقلانیت اثبات‌گرایانه و

نوع مقاله: پژوهشی

تاریخچه مقاله :

دریافت: ۱۸ - ۰۱ - ۱۴۰۵

بازنگری: ۰۱ - ۰۳ - ۱۴۰۵

پذیرش: ۱۴ - ۰۳ - ۱۴۰۵

انتشار: ۳۱ - ۰۳ - ۱۴۰۵

ناکامی‌های مدرنیته تبیین شده و سپس دیدگاه متفکران مکتب فرانکفورت، به‌ویژه هورکهایمر، آدورنو، مارکوزه و هابرماس، در خصوص اشکال جدید سلطه در جامعه مدرن مورد بحث قرار می‌گیرد. نظریه صنعت فرهنگی، مفهوم هژمونی فرهنگی گرامشی و تأثیر رسانه‌ها در بازتولید آگاهی و مشروعیت‌بخشی به نظم موجود، از مهم‌ترین محورهای این پژوهش است. با وجود انتقادهای جدی به نظریه انتقادی، با توجه به تحولات و توسعه فناوری‌های نوین که سازوکارهای سلطه را پیچیده‌تر و عمیق‌تر کرده‌اند، این رویکرد علمی همچنان ابزاری کارآمد برای فهم پویایی‌های (دینامیسم) فعال سلطه در جهان معاصر و دفاع از آزادی، آگاهی انتقادی و رهایی انسان به شمار می‌رود.

واژگان کلیدی :

اثبات‌گرایی علمی

رهایی، سلطه،

صنعت فرهنگی،

کنش ارتباطی،

مکتب فرانکفورت،

نظریه انتقادی

ناشر: مؤسسه مطالعات و تحقیقات نبراس

مقدمه

نظریه انتقادی مجموعه‌ای از سنت‌های فکری، رویکردهای نظری و جریان‌های انتقادی است که در واکنش به دو گونه جزم‌گرایی مسلط در تاریخ اندیشه مدرن، یعنی جزم‌گرایی دینی و اثبات‌گرایی علمی، و در عین حال ناکامی مدرنیته در تحقق آزادی، عقلانیت و تغییر اجتماعی به تدریج شکل گرفت و توسعه یافت. این رویکرد به‌ویژه پس از جنگ جهانی دوم توجه گسترده محافل علمی و دانشگاهی را به خود جلب کرد و به یکی از جریان‌های تأثیرگذار فکری در علوم اجتماعی و انسانی بدل شد. هرچند نظریه انتقادی بیشتر با مکتب فرانکفورت و اندیشه متفکرانی چون هورکهایمر^۱، آدورنو^۲، مارکوزه^۳ و هابرماس^۴ شناخته می‌شود، اما دامنه آن به مرور زمان از این سنت فکری فراتر رفت و حوزه‌های متنوعی همچون فمینیسم، مطالعات پسااستعماری، نظریه نژاد، مطالعات فرهنگی و حتی برخی قرائت‌های ساختارگرایانه و پساساختارگرایانه را نیز در بر می‌گیرد. از این رو، ارائه تعریف واحد و جامع از نظریه انتقادی یا معرفی آن به مثابه یک دستگاه فکری منسجم و یکپارچه، کاری دشوار است. با این حال، می‌توان گفت که دو مفهوم بنیادین «رهایی» و «مبارزه با اشکال گوناگون سلطه» قاعده مشترک تمامی رویکردهای انتقادی را تشکیل می‌دهند. نظریه انتقادی با تمرکز بر این دو مفهوم و با پرداختن به بنیادی‌ترین مسائل و چالش‌های جوامع مدرن، می‌کوشد نه تنها واقعیت

¹. Max Horkheimer (1895 - 1973)

². Theodor W. Adorno (1903 - 1969)

³. Herbert Marcuse (1898 - 1979)

⁴. Jürgen Habermas (1929 - 2006)

اجتماعی را تبیین کند، بلکه امکان دگرگونی و رهایی از مناسبات سلطه را نیز آشکار می سازد. از این منظر، نظریه انتقادی تنها در پی توصیف جهان نیست، بلکه هدف آن نقد ساختارهای قدرت و فراهم ساختن زمینه های تغییر اجتماعی است.

مفهوم «نقد» هسته مرکزی نظریه انتقادی را تشکیل می دهد، اما این مفهوم در این سنت فکری معنایی بسیار فراتر از نقد متعارف و روزمره دارد. نقد در نظریه انتقادی تنها به معنای ارزیابی یا داوری درباره پدیده ها نیست، بلکه تلاشی است برای آشکار ساختن لایه های پنهان واقعیت، کشف سازوکارهای سلطه و نشان دادن پیوندهای عمیق میان آگاهی، قدرت و ساختارهای اجتماعی. ریشه های این تلقی از نقد را می توان در سنت ایده آلیسم آلمانی و به ویژه در آثار سه متفکر بزرگ جستجو کرد که هر یک از منظر متفاوت به بنیان گذاری اندیشه انتقادی یاری رسانده اند.

نخست؛ امانوئل کانت^۱ در اثر مشهور خود، *نقد عقل محض*^۲، نقد را به بررسی حدود و امکانات شناخت انسانی پیوند زد و کوشید تا نسبت میان جهان پدیدارها و توانایی های ادراکی و عقلانی انسان را روشن سازد. از دید کانت، نقد ابزاری برای سنجش شرایط امکان شناخت و تعیین مرزهای عقل است. دوم؛ کارل مارکس این مفهوم را از حوزه معرفت شناسی به عرصه مناسبات اجتماعی و اقتصادی منتقل نمود. در اندیشه مارکس، نقد به معنای آشکار ساختن پیوند میان پدیده های به ظاهر فردی زندگی اجتماعی و ساختارهای بنیادین نظام سرمایه داری است؛ ساختارهایی که روابط اقتصادی، نهادهای سیاسی و اشکال آگاهی را شکل می دهند. سوم؛ زگموند فروید از منظر روان کاوی نتیجه گیری نمود که رفتار و آگاهی انسان تنها از طریق انگیزه های آشکار قابل فهم نیست، بلکه نیروها و ساختارهای ناخودآگاه نقش تعیین کننده ای در شکل گیری شخصیت و کنش انسانی دارند. بدین ترتیب، نقد در اندیشه فروید به معنای نفوذ به لایه های پنهان ذهن و آشکار کردن سازوکارهای ناخودآگاه است که در پس رفتارهای ظاهری قرار دارند.

نظریه انتقادی در واقع حاصل تلفیق و گفتگو میان این سه سنت بزرگ فکری است: نقد معرفت در فلسفه کانت، نقد جامعه و اقتصاد سیاسی در اندیشه مارکس، و نقد سوژه و ذهن در روان کاوی فروید. بر پایه این میراث نظری، نظریه انتقادی شیوه ای خاص از مواجهه با جهان اجتماعی را شکل می دهد که در آن رابطه میان سوژه و ابژه، فرد و جامعه، و آگاهی و ساختارهای قدرت به صورت دیالکتیکی مورد بررسی قرار می گیرد. از همین رو، این رویکرد در تقابل با الگوهای تنها تجربه گرایانه و اثبات گرایانه تعریف می شود؛ الگوهایی که واقعیت اجتماعی را مجموعه ای از داده های عینی و قابل مشاهده تلقی نموده و

^۱. Immanuel Kant (1724 - 1804)

^۲. *Critique of Pure Reason*, 1781; 1787

نیروهای تاریخی، ایدئولوژیک و سلطه‌گر نهفته در پس این داده‌ها در نظام تحلیلی و ادراکی دخیل نمی‌سازند. نظریه انتقادی با عبور از این محدودیت‌ها، می‌کوشد فهم عمیق‌تر از جامعه و مناسبات قدرت ارائه دهد و در نهایت، افق‌های رهایی و دگرگونی اجتماعی را پیش روی انسان معاصر بگشاید (Thompson, 2017).

گذار از اثبات‌گرایی علمی

از منظر تاریخی، فروپاشی تدریجی اقتدار فکری کلیسا در عصر روشنگری و دگرگونی بسیاری از مفاهیمی که تا آن زمان به‌عنوان اصول تغییرناپذیر در اندیشه اروپایی تلقی می‌شدند، تحولات بنیادینی را در حوزه معرفت‌شناسی، جهان‌بینی و فهم انسان از جهان پدید آورد. در این دوران، عقل نقاد به لایه‌های مختلف الهیات مسیحی نفوذ کرد و آموزه‌هایی را که قرن‌ها به‌عنوان حقایق قطعی و غیرقابل مناقشه پذیرفته شده بودند، در معرض پرسش و بازاندیشی قرار داد (McCarthy, 1978:9-10). دستاوردهای علمی متفکرانی چون کوپرنیک، گالیله و نیوتن و بعدها نظریه تکامل داروین، نه تنها مباحث فلسفی و کلامی را دگرگون ساخت، بلکه تصور انسان از منشأ جهان، جایگاه خویش در هستی، مفهوم زندگی و مرگ و حتی برداشت‌های رایج از بهشت و جهنم را نیز به شکل عمیق متحول کرد. در نتیجه، با تضعیف اقتدار کلیسا و ایجاد شکاف در بنیان‌های الهیات سنتی، اعتماد تازه‌ای به عقل و علم به‌عنوان منابع اصلی شناخت شکل گرفت.

این روند، اعتماد فزاینده‌ای به معرفت‌شناسی مبتنی بر عقل و یافته‌های علمی ایجاد کرد؛ تا جایی که نیچه مدعی «مرگ خدا» شد (Nietzsche, 1974) و آگوست کنت نیز با طرح نظریه مراحل سه‌گانه تحول اندیشه بشری، از گذار جامعه انسانی از مراحل الهیاتی و متافیزیکی به مرحله اثباتی^۱ یا علمی سخن راند.

اثبات‌گرایان با اتکا به موفقیت‌های چشمگیر علوم طبیعی و تحولات عمیق فکری عصر روشنگری، به این نتیجه رسیدند که روش علمی قادر است شناخت عینی و معتبر از جهان، طبیعت و حتی رفتارهای فردی و جمعی انسان ارائه دهد. با این حال، پرسش اساسی این بود که آیا عقل و علم می‌توانند به شناخت جامع، نهایی و فرازمانی از واقعیت دست یابند؟ منتقدان اثبات‌گرایی بر این باور بودند که توانایی عقل انسانی همواره در چارچوب محدودیت‌های زمان و مکان عمل می‌کند. فهم انسان از جهان حاصل انباشت تدریجی تجربه‌ها، کشفیات و دستاوردهای نسل‌های مختلف است و هیچ دوره تاریخی نمی‌تواند

^۱. Positivist

مدعی دستیابی به حقیقتی کامل و مطلق باشد. افزون بر این، هر شناختی در بستر شرایط اجتماعی، فرهنگی و سیاسی معینی شکل می‌گیرد و از آن متأثر است. به علاوه، نخبگان در مهندسی شرایط و بازتعریف آن در قالب نظریه‌ها برای حفظ منافع خود دخیل اند.

تاریخ علم نیز مؤید همین نکته است. بسیاری از نظریه‌هایی که در دوره‌ای حقیقت قطعی و جهان‌شمول تلقی می‌شدند، بعدها با ظهور نظریات جدید اصلاح، محدود یا حتی کنار گذاشته شدند. برای مثال، نظریه نسبیت آلبرت اینشتین^۱ بسیاری از مفروضات بنیادین مکانیک نیوتنی درباره فضا، زمان و جاذبه را به چالش کشید و نشان داد که اعتبار قوانین نیوتنی به طور عمده به شرایط خاص جهان قابل مشاهده محدود می‌شود. این تحول تا حد زیادی بیانگر این اصل بود که دانش علمی نیز امر تاریخی و تحول‌پذیر است و نمی‌توان آن را به عنوان حقیقتی نهایی و فراتاریخی تلقی کرد.

در فلسفه کانت، زمان و مکان نه ویژگی‌های مستقل جهان خارج، بلکه قالب‌های ادراک انسانی‌اند که ذهن از طریق آنها تجربه را سازمان‌دهی می‌کند (Kant, 1998: A26 / B42). در سنت فلسفه اسلامی نیز متفکرانی چون ملاصدرا میان عقل استدلالی یا جزئی و عقل کلی یا عقل فعال تمایز قائل شده‌اند؛ عقل جزئی به جهان مادی و محدودیت‌های آن وابسته است، در حالی که عقل فعال و مجرد فراتر از قیود زمان و مکان قرار می‌گیرد و ماورای تفکر و فهم محدود ادمی است (صدرالدین شیرازی، ۱۳۸۳: ۱۴۰-۱۴۵). آلبرت اینشتین نیز به گونه‌ای متفاوت به همین محدودیت اشاره می‌کند؛ آنجا که می‌نویسد: «انسان بخشی از کلی است که ما آن را جهان می‌نامیم؛ بخشی محدود در زمان و مکان». این تأکید بر محدودیت‌های شناخت انسانی بعدها به یکی از مبانی مهم نظریه انتقادی تبدیل شد (Sullivan, 1972). نظریه‌پردازان انتقادی بر این باورند که معرفت انسانی همواره در زمینه‌های تاریخی، اجتماعی و فرهنگی خاصی شکل می‌گیرد و از همین رو نمی‌توان آن را یکسره مستقل از شرایط تولید آن در نظر گرفت.

از این منظر، هرچند تأکید تجربه‌گرایان و اثبات‌گرایان بر تفکیک واقعیت از ارزش و تلاش برای دستیابی به قوانین عینی شناخت، سهم بزرگی در پیشرفت علوم داشت، اما این رویکرد در علوم انسانی و اجتماعی گاه به شکل‌گیری نوعی سلطه معرفتی نیز انجامید. در چنین وضعیتی، برخی نظریه‌ها و الگوهای علمی به معیارهای مطلق حقیقت تبدیل شدند و امکان طرح قرائت‌های بدیل و انتقادی را محدود ساختند. نظریه انتقادی به گونه دقیق در

^۱. Albert Einstein (1879-1955)

واکنش به این وضعیت اهمیت یافت؛ رویکردی که هدف آن مقابله با اشکال مختلف سلطه معرفتی و اجتماعی و گشودن افق‌های تازه‌ای برای آزادی و رهایی انسان بود.

نظریه انتقادی و زمینه‌های تاریخی و ایدئولوژیک فهم

نظریه انتقادی، آن‌گونه که توسط متفکران مکتب فرانکفورت صورت‌بندی شد، از سنت متعارف نقد فلسفی در اندیشه غرب فراتر می‌رود. اگر در سنت کانتی نقد معطوف به بررسی حدود و امکانات شناخت بود و در سنت دکارتی بر بنیان‌های یقین و عقل تأکید می‌شد، نظریه انتقادی این پروژه را به عرصه ساختارهای اجتماعی، اقتصادی، سیاسی و فرهنگی گسترش داد. از این رو، هدف آن تنها نقد نظریه‌ها یا مفاهیم نیست، بلکه نقد شرایطی است که این نظریه‌ها در درون آنها شکل می‌گیرند و کارکرد می‌یابند.

بر اساس این رویکرد، هیچ دانشی درباره جامعه یکسره خنثی و بی‌طرف نیست. هر شکل از دانش در بستر شرایط تاریخی، فرهنگی، اقتصادی و سیاسی معینی تولید می‌شود و به همین دلیل، شناخت اجتماعی همواره با منافع، ارزش‌ها و روابط قدرت درهم تنیده است. نظریه انتقادی بر این نکته تأکید می‌کند که برای فهم جامعه، تنها مطالعه نهادها و ساختارهای اجتماعی کافی نیست؛ بلکه باید شرایط اجتماعی تولید دانش نیز مورد بررسی قرار گیرد (Thompson, 2017). شیوه‌ای که ما جهان اجتماعی را درک می‌کنیم، با نحوه درک ما از خود، جایگاه اجتماعی ما و مناسبات قدرتی که در آن قرار داریم پیوند جدایی‌ناپذیر دارد. از این رو، شناخت اجتماعی همواره دارای بُعد تاریخی و ایدئولوژیک است. نظریه انتقادی فراتر از نقد علمی یا روش‌شناختی حرکت می‌کند و به نقد ساختارهای فرهنگی، اقتصادی، سیاسی و اجتماعی می‌پردازد؛ ساختارهایی که به بازتولید سلطه و نابرابری کمک می‌کنند. از این منظر، نقد تنها یک فعالیت نظری نیست، بلکه شکلی از آگاهی است که می‌تواند زمینه‌های دگرگونی اجتماعی را فراهم آورد (Held, 1980).

ریشه‌های این رویکرد را می‌توان در اندیشه کارل مارکس جستجو کرد. مارکس در تز مشهور خود درباره فوئرباخ تأکید می‌کند که وظیفه فیلسوفان تنها تفسیر جهان نیست، بلکه تغییر آن است. در اندیشه مارکس، مسئله سلطه به صورت عمده در قالب روابط اقتصادی و مبارزه طبقاتی مطرح می‌شود. او معتقد بود که طبقه سرمایه‌دار از طریق کنترل ابزار تولید، نه تنها اقتصاد، بلکه دولت، قانون، آموزش، فرهنگ و حتی شیوه‌های اندیشیدن را نیز تحت تأثیر قرار می‌دهد. بنابراین سلطه تنها پدیده‌ای سیاسی نیست، بلکه ساختاری است که در تار و پود زندگی اجتماعی بازتولید می‌شود. از نظر مارکس، رهایی انسان مستلزم آگاهی از

این روابط سلطه و دگرگونی بنیادین ساختارهای اقتصادی و اجتماعی است (Marx, 1887: 57-61).

با این حال، تحولات قرن بیستم، به‌ویژه انقلاب روسیه در سال ۱۹۱۷ و سپس استقرار نظام استالینی، پرسش‌های تازه‌ای را درباره تفسیرهای ارتدوکس از مارکسیسم مطرح کرد. در این فضا، متفکرانی چون گیورک لوکاچ^۱ و کارل گرش^۲ کوشیدند قرائت‌های رسمی و جزم‌اندیشانه از مارکسیسم را به چالش بکشند. انتشار کتاب *تاریخ و آگاهی طبقاتی*^۳ اثر لوکاچ و *مارکسیسم و فلسفه*^۴ اثر گرش نقطه عطفی در این مسیر بود و افق‌های تازه‌ای را برای نقد جامعه سرمایه‌داری و همچنین نقد خود مارکسیسم گشود. یکی از مهم‌ترین مفاهیم در اندیشه لوکاچ، مفهوم «شیء وارگی»^۵ بود. او استدلال می‌کرد که در نظام سرمایه‌داری، روابط انسانی به روابط میان اشیا و کالاها تقلیل می‌یابد. کارگران نه تنها کنترل خود را بر فرآیند کار از دست می‌دهند، بلکه آگاهی و هویت آنان نیز تحت تأثیر منطق بازار شکل می‌گیرد (Lukács, 1972). گرش نیز معتقد بود که مارکسیسم ارتدوکسی بیش از حد به یک علم اقتصادی تقلیل یافته و پیوند خود را با فلسفه، تاریخ و کنش انقلابی از دست داده است، در حالی که باید همچنان یک پروژه تاریخی، انتقادی و رهایی‌بخش باقی بماند (Korsch, 2013).

بخش مهمی از اندیشه مکتب فرانکفورت از همین سنت فکری الهام گرفت. متفکرانی چون هورکهایمر، آدورنو، مارکوزه و هابرماس بسیاری از دغدغه‌های لوکاچ و گرش را بسط دادند و توجه خود را بر نقش ایدئولوژی، فرهنگ، رسانه‌ها و اشکال نوین سلطه در جوامع مدرن متمرکز ساختند. از همین رو، بر پایه دیدگاه نظریه انتقادی مکتب فرانکفورت، سلطه در جوامع سرمایه‌داری تنها از طریق اجبار سیاسی یا اقتصادی اعمال نمی‌شود، بلکه از رهگذر فرهنگ، آموزش، رسانه و حتی زبان بازتولید می‌گردد. نظریه‌هایی چون «صنعت فرهنگ» آدورنو و هورکهایمر و «کنش ارتباطی» هابرماس را می‌توان ادامه همین تلاش برای فهم سازوکارهای پیچیده سلطه در جهان مدرن دانست.

مفهوم رهایی^۶، که هسته مرکزی نظریه انتقادی را تشکیل می‌دهد، با شناخت سازوکارهای سلطه ارتباط مستقیم دارد. از دید متفکران این سنت، هدف نظریه تنها توضیح جهان نیست، بلکه کمک به تغییر آن و فراهم کردن شرایط رهایی انسان از اشکال مختلف سلطه، استثمار و کنترل اجتماعی است. تحقق این رهایی مستلزم شناخت دینامیزم‌های فعال و در عین حال پنهان قدرت در اقتصاد، سیاست، فرهنگ،

^۱. György Lukács (1885 - 1971)

^۲. Karl Korsch (1886 - 1961)

^۳. *History and Class Consciousness* (1923)

^۴. *Marxism and Philosophy* (1923)

^۵. Reification

^۶. Emancipation

رسانه و زبان است. تنها از طریق چنین آگاهی انتقادی است که انسان می‌تواند در برابر نیروهای سلطه‌گر مقاومت کند و امکان شکل‌گیری افق‌های تازه‌ای از آزادی، عدالت و دگرگونی اجتماعی را فراهم آورد. با اینکه نظریه انتقادی به عنوان نقد بنیادین بر خرد اروپایی و نظام اقتصاد صنعتی و اصول و پیامد های سرمایه داری مدرن مطرح شد، اما با دگرپرسی های که در آن بویژه در میان نسل دوم متفکران نظریه انتقادی پدید آمد، به یک نظریه مهم برای نقد و بررسی کانونی ترین مسایل جهان معاصر و همچنین ساختار های مختلف سلطه در نظام های ملی و مناسبات بین المللی تبدیل گردیده است.

تحلیل ساختار های سلطه در نظریه انتقادی

یکی از دغدغه‌های اصلی نظریه انتقادی، تبیین سازوکارهای شکل‌گیری، بازتولید و تداوم سلطه در جوامع مدرن است. اگرچه این بحث، طوری که تذکر یافت، ریشه در تحلیل مارکس از روابط تولید و مالکیت ابزار تولید دارد، اما متفکران مکتب فرانکفورت با گسترش این چارچوب نظری استدلال نمودند که سلطه تنها در حوزه اقتصاد عمل نمی‌کند، بلکه در لایه‌های فرهنگی، رسانه‌ای، سیاسی و حتی روان‌شناختی جامعه نیز بازتولید می‌شود. از این‌رو، نظریه انتقادی کوشید ابعاد پنهان و پیچیده سلطه را آشکار سازد و راه‌های رهایی از آن را مورد بررسی قرار دهد. در این میان، سه رویکرد نظری در سنت فرانکفورت از اهمیت ویژه‌ای برخوردارند: اهمیت ساختارهای روبنایی، نظریه صنعت فرهنگی و نظریه کنش ارتباطی.

اول: اهمیت ساختار های روبنایی

نظریه روبنا^۱، بخش اساسی از تحلیل ماتریالیستی مارکس^۲ از جامعه را تشکیل می‌دهد؛ چارچوبی که در آن، اقتصاد به عنوان موتور محرک تاریخ و زیربنا شناخته شده و امور دیگر، روبنایی قلمداد می‌شوند. اما تحلیل ارتباط میان امور زیربنایی و روبنایی در نوشته های متفکران مارکسیستی تا نظریه انتقادی تفاوت های اساسی و بسیار دارد. از نظر مارکس زیربنا شامل شیوه تولید، روابط اقتصادی و مالکیت ابزار تولید است، در حالی که روبنا نهادها و ساختارهای سیاسی، حقوقی، فرهنگی و ایدئولوژیک مانند دولت، قانون، دین، آموزش و رسانه را دربر می‌گیرد. از دیدگاه مارکس، روبنا تا حدی زیادی تحت تأثیر زیربنای اقتصادی شکل می‌گیرد و وظیفه آن حفظ و مشروعیت بخشی به نظم اقتصادی و منافع

^۱. Superstructure

^۲. Karl Marx (1818 - 1883)

طبقه حاکم است. بدین ترتیب، ایده‌ها و ارزش‌های مسلط در هر جامعه بیشتر بازتاب منافع نیروهای اقتصادی حاکم بر آن جامعه‌اند.

هورکهایمر و آدورنو این مفهوم را گسترش دادند و استدلال کردند که روبنا تنها بازتاب منفعل اقتصاد و یا روابط اقتصادی نیست، بلکه فرهنگ، رسانه و ایدئولوژی نقش فعالی در بازتولید سلطه و کنترل اجتماعی دارند. به باور آنان، در جوامع سرمایه‌داری مدرن، صنعت فرهنگی و رسانه‌های جمعی از طریق شکل‌دهی آگاهی عمومی، مصرف‌گرایی و تضعیف تفکر انتقادی، نظم موجود را بازتولید می‌کنند. بنابراین، روبنا نه تنها محصول روابط اقتصادی، بلکه ابزار مؤثر برای تداوم قدرت و سلطه در جامعه مدرن محسوب می‌شود (Abromeit, 2018; Ritsert, 1982).

انتونیو گرامشی^۱ در میان متفکران نئومارکسیست، معتقد بود که طبقه حاکم تنها به وسیله اجبار سیاسی و سلطه اقتصادی نمی‌توانند اقتدار خویش را حفظ کنند بلکه آنها بر علاوه به نهاد فرهنگی متکی اند که جهان بینی و دیدگاه‌های فردی و روزمره طبقه فرودست را شکل می‌دهند. در دفترهای زندان^۲، گرامشی روبنا‌ها را به دو دسته تقسیم می‌کند: نخست) جامعه سیاسی که ویژگی کلیدی آن در اختیار داشتن ابزار سرکوب است و از طریق نهادهای اداری، قانون و نیروهای اجرایی آن، برای تحکیم و تداوم سلطه فعالیت می‌کند. دوم) جامعه مدنی که مشخصه اصلی آن، جلب رضایت شهروندان است. طبقه حاکم با مهندسی و در اختیار گرفتن نهاد های مدنی از مکتب و دانشگاه و کلیسا و رسانه و زبان و فرهنگ تلاش می‌کند تا رضایت خودخواسته و اختیاری مردم را بدست آورد (Gramsci, 2011). گرامشی این فرایند را «هژمونی» نامید؛ یعنی وضعیتی که در آن ارزش‌ها، باورها و جهان‌بینی طبقه حاکم به‌عنوان ارزش‌های طبیعی و عمومی جامعه پذیرفته می‌شوند. در نتیجه، افراد بدون آن‌که الزاماً احساس اجبار کنند، نظم موجود را مشروع و عادی تلقی می‌کنند.

گرامشی معتقد بود نهادهای جامعه مدنی مانند آموزش، رسانه‌ها، دین، خانواده و نظام فرهنگی نقش اساسی در بازتولید هژمونی دارند. این نهادها آگاهی و شیوه تفکر افراد را شکل می‌دهند و باعث می‌شوند سلطه سیاسی و اقتصادی پایدار بماند. از این‌رو، مبارزه اجتماعی تنها در عرصه اقتصاد یا سیاست صورت نمی‌گیرد، بلکه در حوزه فرهنگ و تولید معنا نیز جریان دارد. او بر نقش روشنفکران تأکید ویژه‌ای داشت و معتقد بود روشنفکران

^۱. Antonio Gramsci (1891 - 1937)

^۲. Prison Notebooks

می‌توانند آگاهی انتقادی ایجاد کرده و زمینه شکل‌گیری هژمونی بدیل را فراهم سازند (Adamson, 1990).

دوم: نظریه صنعت فرهنگی

ماکس هورکهایمر و تئودور آدورنو در کار مشترک خود، یعنی کتاب *دیالکتیک روشنگری*^۱، زمینه‌ها و سامانه‌های فرهنگی سلطه را به‌عنوان «صنعت فرهنگی»^۲ تحلیل می‌کنند. به باور آنها از میان رفتن پشتوانه دینی و فروپاشی واپسین بقایای پیشا- سرمایه داری همراه با تخصص‌گرایی تکنیکی و اجتماعی نه تنها به آشفتگی فرهنگی نیاانجامیده، بلکه با ظهور تکنالوژی‌های ارتباطی مدرن نظام جدید فرهنگی شکل گرفته است که به همه‌چیز رنگی از یکسانی و یکنواختی می‌بخشد (Horkheimer, Adorno, 2002: 94). با توجه به نوع و سطح تکنالوژی ارتباطی و فرهنگی در آن عصر، هورکهایمر و آدورنو می‌گویند:

در حال حاضر، فناوری صنعت فرهنگی خود را به استانداردسازی و تولید انبوه محدود کرده و آنچه را که زمانی منطق کار را از منطق جامعه متمایز می‌ساخت، قربانی کرده است. با این حال، این پیامدهای منفی را نباید به قوانین درونی خود فناوری نسبت داد، بلکه باید آن‌ها را ناشی از کارکرد فناوری در اقتصاد امروز دانست. هر نیازی که بتواند از کنترل مرکزی بگریزد، از طریق کنترل آگاهی فردی سرکوب می‌شود. گذار از تلفن به رادیو به‌روشنی تفاوت نقش‌ها را آشکار ساخته است. تلفن به‌گونه‌ای آزادانه به مشارکت‌کننده اجازه می‌داد نقش سوژه را ایفا کند، اما رادیو به‌ظاهر دموکراتیک، همه را به‌طور برابر به شنونده تبدیل می‌کند تا آنان را به‌شکلی اقتدارگرایانه در معرض برنامه‌های یکسان پخش‌شده از ایستگاه‌های مختلف قرار دهد (Horkheimer, Adorno, 2002: 94-5).

هورکهایمر و آدورنو استدلال می‌کردند که صنعت فرهنگی از طریق سرگرمی و مصرف‌گرایی، نوعی رضایت کاذب در افراد ایجاد می‌کند و توانایی تفکر انتقادی را تضعیف می‌سازد. در نتیجه، افراد به جای پرسش از ساختارهای نابرابر قدرت و سلطه، در چرخه مصرف و سرگرمی ادغام می‌شوند. آنان این وضعیت را شکلی از سلطه ایدئولوژیک می‌دانستند که نه از طریق اجبار مستقیم، بلکه از راه کنترل آگاهی و خواسته‌های انسان عمل می‌کند. بدین ترتیب، نظریه صنعت فرهنگی نشان می‌دهد که سلطه در جوامع مدرن تنها اقتصادی یا سیاسی نیست، بلکه از طریق فرهنگ و رسانه نیز بازتولید می‌شود و همین امر نقد فرهنگ را به بخش مهمی از نظریه انتقادی تبدیل می‌کند (Adorno, 2020).

^۱. *Dialectic of Enlightenment*, 1947

^۲. Culture Industry

هربرت مارکوزه، یکی از برجسته‌ترین متفکران نظریه انتقادی در کتاب *انسان تک ساحتی*^۱ نظر مشابهی را مطرح می‌کند و معتقد است که سرمایه‌داری مدرن فقط از طریق زور و سرکوب عمل نمی‌کند، بلکه با استفاده از تکنولوژی، مصرف‌گرایی، رسانه‌ها و رفاه نسبی، انسان‌ها را با نظام موجود سازگار و مطیع می‌سازد. در نتیجه، مردم تصور می‌کنند آزاد هستند، اما در واقع نیازها، سلیقه‌ها و حتی شیوه فکر کردنشان توسط نظام اقتصادی و فرهنگی شکل داده می‌شود. او این وضعیت را «تک‌ساحتی شدن انسان» می‌نامد؛ یعنی انسان توانایی تفکر انتقادی و تصور بدیل‌های متفاوت برای جامعه را از دست می‌دهد و تنها در چارچوب نظم موجود فکر می‌کند. از نظر مارکوزه، فرهنگ توده‌ای، تبلیغات و صنعت مصرف باعث می‌شوند افراد به جای پرسش از ساختارهای سلطه، در سرگرمی و مصرف غرق شوند. به باور او، رهایی انسان زمانی ممکن است که افراد از این سلطه فرهنگی و روانی آگاه شوند و دوباره توانایی تفکر انتقادی و تخیل اجتماعی را به دست آورند (Marcuse, 2013).

نظریه صنعت فرهنگی تأثیر گسترده و عمیقی بر مطالعات رسانه ای داشت. مارشال مک لوهان از جمله پیشگامان نظریات انتقادی در مورد تأثیر رسانه ها و در کل نظام رسانه ای بود. او در جمله معروفی گفت که «وسیله، پیام است» و این مفهوم را رچارد رورتی در یک سخنرانی تأیید و توضیح داد که وقتی شما یک وسیله رسانه ای (رادیو و تلویزیون) را به خانه می آورید، تنها یک وسیله را نیاورده اید، بلکه مجموعه از فرآورده ها و پدیده های فرهنگی و نظام ارزشی و چهارچوبی برای دیدن به جهان را با خود آورده اید. البته رورتی نظر متفاوتی در مورد ارزش ها داشت و معتقد بود که ارزش ها ذاتی و دایمی نیستند و به عنوان اقتضائات تاریخی همواره با فرآورده های فرهنگی جدید تغییر می کنند و رسانه ها در باز تولید فرهنگی و زمینه سازی برای باز فهم جهان و راندن جامعه بسوی تغییر نقش مهمی را ایفا می نمایند (Curtis, 2013). اما مارشال مک لوهان^۲ دیدگاه انتقادی متفاوتی نسبت به تأثیر رسانه ها دارد و می گوید:

رسانه‌ها وجود ما را به تمام و کمال زیر و رو می‌کنند. دامنه رسوخ و پیامدهای آن‌ها در ابعاد فردی، سیاسی، اقتصادی، زیباشناختی، روانی، اخلاقی و اجتماعی چنان گسترده است که هیچ پاره‌ای از وجودمان را دست‌نخورده، بی‌تأثیر و دگرگون‌نشده رها نمی‌سازند (McLuhan, 2017: 390).

^۱. *One - Dimensional Man*, 1964

^۲. Marshall McLuhan (1911-1980)

هرچند از میان کارهای برجسته اولیه در این زمینه جوزف کلپر^۱ به تأثیر محدود تر رسانه ها معتقد بود و بر این باور بود که: «ارتباطات جمعی بیشتر به عنوان علت ضروری و کافی تأثیرگذاری بر مخاطبان عمل نمی کند، بلکه از طریق شبکه ای از عوامل میانجی عمل می نماید» (Klapper, 1960: 8).

یکی از کارهای تأثیر گذار در این حوزه کتاب واقعیت رسانه های جمعی^۲ از نیکولاس لوهمن^۳ است. هرچند لوهمن تلاش نموده تا از دیدگاه های نظریه انتقادی در زمینه سلطه و عوامل آن فاصله بگیرد، اما در قالب تیوری سیستم های اجتماعی بر نقش رسانه ها در تولید واقعیت های اجتماعی و بازتولید ارزش های جدید فرهنگی تأکید می کند (Luhmann, 2000). در مجموع نظریه انتقادی و بخصوص بحث «صنعت فرهنگی» تأثیر عمیقی بر حوزه کار رسانه ها و مطالعات اجتماعی در این زمینه گردیده و نظریاتی مانند «تیوری کاشت»^۴ (Gerbner, 1998)، «مارپیچ سکوت»^۵ (Noelle-Neumann, 1974) و «تنظیم اجندا»^۶ (Coleman, Renita, et al., 2009) به نقش رسانه ها در تحکیم سلطه از طریق تنظیم و بازتولید ارزشها و اطلاعات می پردازند. ادوارد هرمن^۷ و نوام چامسکی^۸ در کتاب مشترکشان با عنوان تولید رضایت: اقتصاد سیاسی رسانه های جمعی^۹، به بررسی نقش رسانه ها در حفظ سلطه، القای ارزش های فرهنگی و باورهای سیاسی می پردازند. آن ها معتقدند این فرآیند به منظور حفاظت از منافع و جایگاه نخبگان حاکم و نیز مهندسی تبعیت و رضایت عامه، از طریق فیلتر کردن اخبار و رویدادها صورت می گیرد. هرمن و چامسکی بر این باورند که اتحادی میان نخبگان سیاسی، شرکت های بزرگ اقتصادی و رسانه ها شکل گرفته است که تداوم سلطه نخبگان حاکم را تضمین می کند (Herman & Chomsky, 1988). این نظریه در کشور های مختلف با توجه به ساختار های سلطه تحت عنوان «مثلث آهنین»^{۱۰} و امثال ان استفاده و باز آفرینی شده است که نشان دهنده ساختار بهم بافته سلطه در نظام اجتماعی معاصر است.

1. Joseph Klapper (1917- 1984)

2. *The Reality of the Mass Media*, 1995

3. Niklas Luhmann (1927 - 1998)

4. Cultivation theory

5. The Spiral of Silence

6. Agenda-setting theory

7. Edward S. Herman (1925 - 2017)

8. Noam Chomsky (1928 - Present)

9. *Manufacturing Consent: The Political Economy of the Mass Media*, 1988

10. Iron Triangle

سوم: تیوری کنش ارتباطی

تیوری کنش ارتباطی^۱ یورگن هابرماس، نقطه عطفی در مکتب فرانکفورت و نظریه انتقادی معاصر محسوب می‌شود. نظریه کنش ارتباطی، بازسازی بنیادین پروژه نظریه انتقادی با هدف خروج از بن‌بست فکری و یأس فلسفی نسل اول مکتب فرانکفورت است. آدورنو و هورکهایمر در اثر کلاسیک خود، دیالکتیک روشنگری، تاریخ مدرنیته را به مثابه فرآیند گریزناپذیر بسط سلطه همه‌جانبه، فروپاشی سوژه و هضم شدن فرد در بتواره‌پرستی تکنولوژیک قلمداد می‌کردند و عملاً افق‌های رهایی‌بخشی را مسدود می‌دیدند (Adorno & Horkheimer, 1947 / 2002). هابرماس با نقد این نگاه تقلیل‌گرایانه، استدلال می‌کند که اخلاف او دچار «نقد تام» شده‌اند؛ چرا که خود ابزار نقد را نیز زیر پرسش برده‌اند (Habermas, 1984). او با بازتعریف نسبت میان سلطه و رهایی، ظرفیت رهایی‌بخش جامعه را نه در نفی مطلق عقلانیت مدرن، بلکه در درونی‌ترین لایه‌های حیات انسانی، یعنی در ساختار زبان و توان کنش ارتباطی بشر جستجو می‌کند. از دیدگاه او، زبان ذاتاً واجد یک غایت تفاهم‌آمیز است و مسیر رهایی از سلطه، از مجرای احیا و تحقق همین پتانسیل سرکوب‌شده عبور می‌کند.

در این چرخش پارادایمی، هابرماس فلسفه آگاهی یا «فلسفه سوژه» را که بر رابطه یک‌سویه میان یک سوژه شناسنده و یک شیء شناخته‌شده استوار بود، کنار می‌گذارد و به سمت «فلسفه بینا-سوژه‌ای» یا زبانی حرکت می‌کند (Habermas, 1987). سلطه در نگاه هابرماس، زمانی بازتولید می‌شود که ارتباط میان انسان‌ها مخدوش، تحریف‌شده و مشروط به پاداش و تنبیه مادی گردد. در مقابل، «ارتباط اصیل» موقعیتی است که در آن کنشگران به عنوان سوژه‌های برابر و مستقل، بدون اعمال فشار یا پنهان‌کاری ایدئولوژیک، با یکدیگر وارد تعامل می‌شوند. بنابراین، وظیفه نوین نظریه انتقادی، صورت‌بندی معیارهایی هنجاری برای شناسایی این تحریف‌های ارتباطی و فراهم کردن امکان نقد ساختارهایی است که مانع از شکل‌گیری یک گفتگوی آزاد، دموکراتیک و رها از سلطه در عرصه عمومی می‌شوند (Habermas, 1984).

هسته سخت این چرخش نظری، تفکیک مفهومی دقیق میان دو سنخ عقلانیت است که دو مسیر متفاوت را در تاریخ مدرنیته رقم زده‌اند: عقلانیت ابزاری (یا استراتژیک) و عقلانیت ارتباطی. عقلانیت ابزاری که بر کنش‌های هدف‌دار عقلانی حاکم است، ریشه در محاسبات فنی و اقتصادی دارد. در این نوع عقلانیت، جهان پیرامون و حتی انسان‌های دیگر، تنها به مثابه «ابزار»، «اشیاء» یا ابژه‌هایی برای کنترل، پیش‌بینی و به حداکثر رساندن منفعت شخصی

^۱. Communicative Action

یا سازمانی نگریسته می‌شوند. این همان عقلانیتی است که بوروکراسی‌های مدرن و بازارهای سرمایه‌داری را هدایت می‌کند و پیوند مستقیمی با تولید دانش فنی و ابزارهای مادی قدرت دارد؛ اما زمانی که به تنها شکل مشروع عقلانیت در جامعه بدل می‌شود، به منبع اصلی سلطه و شیء‌وارگی حیات اجتماعی تبدیل می‌گردد (Habermas, 1984).

در جهت دیگر، عقلانیت ارتباطی قرار دارد که جهت‌گیری آن نه معطوف به موفقیت خودخواهانه، کارایی فنی و کنترل دیگری، بلکه معطوف به «تفاهم متقابل» است در عقلانیت ارتباطی، زبان نه به عنوان ابزاری برای فریب، تبلیغات سیاسی یا اعمال قدرت، بلکه به عنوان بستری برای سنجش بینا-سوزهای امور حقیقت، هنجار و صداقت عمل می‌کند. کنشگران در این وضعیت، با به رسمیت شناختن حقوق و منزلت یکدیگر، وارد گفتگویی عقلانی می‌شوند که هدف آن رسیدن به یک درک مشترک از جهان است. هابرماس این وضعیت را در قالب مفهوم پدیدارشناختی «وضعیت گفتار آرمانی» تبیین می‌کند؛ فضای فرضی و هنجاری که در آن هیچ نیرویی جز «نیروی استدلال برتر» تعیین‌کننده نهایی نیست و فرآیند اقناع، یکسره عاری از اجبارهای بیرونی و درونی صورت می‌گیرد (Habermas, 1984). البته هابرماس این اصل ارتباطی را در نظریه عرصه عمومی و کارکرد جامعه مدنی نیز بسط داده است.

هابرماس بر پایه این تمایز عقلانی، تصویر ساختاری جامعه مدرن را از طریق تفکیک دو قلمرو نابرابر، یعنی «نظام»^۱ و «زیست‌جهان»^۲ یا تبیین می‌کند (Habermas, 1987). زیست‌جهان، قلمرو بازتولید فرهنگی، مناسبات خانوادگی، اخلاق و فضاهای عمومی گفتگوست که به طور سنتی اشباع‌شده از عقلانیت ارتباطی است و همبستگی اجتماعی از طریق آن حفظ می‌شود. در نقطه مقابل، نظام، به عنوان شبکه‌ای از کنش‌های متقابل بوروکراتیک و اقتصادی تعریف می‌شود که نه از طریق زبان و تفاهم، بلکه از مجرای رسانه‌های فاقد زبان یعنی «پول» (در اقتصاد بازار) و «قدرت» (در دولت و بوروکراسی اداری) هماهنگ می‌گردد و کاملاً بر عقلانیت ابزاری استوار است (Habermas, 1987). مدرنیته عقلانی از نظر هابرماس، مستلزم تمایز متوازن میان این دو قلمرو است تا هر یک کارکرد خاص خود را ایفا کنند.

^۱. System

^۲. Lifeworld

بحران بنیادین جامعه مدرن زمانی حاد می‌شود که سیستم فراتر از مرزهای عملکرد خود حرکت کرده و دست به «استعمار زیست‌جهان» می‌زند (Habermas, 1987). در این فرآیند استعماری، منطق بازار، محاسبات سودگرایانه و بوروکراسی اداری به زور وارد حوزه‌هایی مانند آموزش، نهاد خانواده، هنر، فرهنگ و رسانه‌ها می‌شوند؛ یعنی حوزه‌هایی که ذاتاً باید بر اساس تفاهم، ارزش‌های اخلاقی و عقلانیت ارتباطی اداره شوند. این رسوخ ساختاری، کنش‌های ارتباطی اصیل را با کنش‌های ابزاری و استراتژیک تعویض کرده و مناسبات انسانی را پولی و بوروکراتیک می‌سازد. پیامد مستقیم این پدیده، بروز عارضه‌هایی چون ازخودبیگانگی، فروپاشی معنا، تضعیف شدید دموکراسی و در نهایت، تبدیل عرصه عمومی به بازاری برای دستکاری افکار عمومی است؛ فرآیندی که در آن، شهروندان فعال به مصرف‌کنندگان منفعل سیستم بدل می‌شوند و بدین‌سان، سلطه قوام و دوام می‌یابد.

مطالعات پسااستعماری، فمینیسم و ساختارگرایی

ظهور و گسترش نظریه انتقادی در شرایط پس از جنگ جهانی و عصر استعمار زدایی در نیمه دوم قرن بیستم سبب شد که این رویکرد از محدوده اولیه مکتب فرانکفورت فراتر رود و حوزه‌های جدیدی از نقد اجتماعی و فرهنگی را دربرگیرد. متفکران برجسته‌ای در حوزه‌های مختلف علوم اجتماعی و سیاسی با بهره‌گیری از رویکرد نظریه انتقادی به نقد سلطه در چهره‌های مختلف و متفاوت پرداختند. در این میان، مطالعات پسااستعماری، فمینیسم و ساختارگرایی از مهم‌ترین جریان‌هایی بودند که با وجود تفاوت‌های نظری، در نقد سلطه، ایدئولوژی و روابط قدرت با نظریه انتقادی اشتراکات عمیقی پیدا کردند. این جریان‌ها استدلال می‌کردند که سلطه تنها در قالب روابط طبقاتی یا اقتصادی عمل نمی‌کند، بلکه در زبان، فرهنگ، جنسیت، قومیت، دانش و بازنمایی‌های اجتماعی نیز بازتولید می‌شود.

مطالعات پسااستعماری با بررسی میراث استعمار، تأثیرات پایدار آنرا بر فرهنگ، هویت، سیاست و دانش و نوعیت خودآگاهی جمعی در جوامع استعمارزده برجسته نموده است. متفکرانی چون ادوارد سعید^۱، گایاتری اسپیواک^۲ و فرانز فانون^۳ نشان دادند که استعمار تنها یک سلطه نظامی و اقتصادی نبود، بلکه نظام معرفتی و فرهنگی نیز ایجاد کرد که از طریق آن غرب، شرق و جوامع غیرغربی را به‌عنوان «دیگری» تعریف و بازنمایی می‌کرد. ادوارد سعید در کتاب شرق‌شناسی^۴ استدلال می‌کند که دگرسازی غربی‌ها تنها یک سوءتفاهم نیست، بلکه یک سیستم معرفتی، علمی و ادبی سازمان‌یافته بنام شرق‌شناسی است. غرب با

^۱. Edward Said (1935 - 2003)

^۲. Gayatri Chakravorty Spivak (1942 -)

^۳. Frantz Fanon (1925 - 1961)

^۴. *Orientalism*, 1978

تولید کتاب، نقاشی، سفرنامه و رشته‌های دانشگاهی درباره شرق، روایتی از «دیگری» ساخت که استعمار نظامی و اقتصادی را به عنوان یک «رسالت تمدن‌ساز» کاملاً منطقی جلوه دهد (Said, 1976). فانون اما دگرسازی را از دید روان‌شناسی استعمار بررسی نموده و معتقد بود که رهایی از سلطه استعمار تنها با تغییر قوانین ممکن نیست، بلکه به یک استعمارزدایی روانی و گاهی مبارزه قاطع برای بازپس‌گیری کرامت انسانی نیاز دارد (Fanon, 1970). این رویکرد، پیوند مستقیمی با نظریه انتقادی دارد؛ زیرا هر دو بر این باورند که دانش و حقیقت اجتماعی همواره در بستر قدرت شکل می‌گیرند و باید از منظر تاریخی و ایدئولوژیک مورد نقد قرار گیرند. مطالعات پسااستعماری همچنین مفهوم «رهایی» را از سطح مبارزه طبقاتی فراتر برده و آن را به مبارزه علیه سلطه فرهنگی، نژادی و معرفتی نیز تعمیم می‌دهد.

در جانب دیگر، فمینیسم نیز یکی از مهم‌ترین جریان‌های نزدیک به نظریه انتقادی است که ساختارهای سلطه را از منظر جنسیت تحلیل می‌کند. نظریه‌پردازان فمینیست استدلال می‌کنند که نظام‌های اجتماعی مدرن نه تنها بر پایه سلطه طبقاتی، بلکه بر اساس روابط مردسالارانه و نابرابری جنسیتی نیز سازمان یافته‌اند. فمینیست‌هایی مانند سیمون دوبووار^۱، جودیت باتلر^۲ و نانسی فریزر^۳ بر این باور بودند که زنان در طول تاریخ نه تنها در حوزه اقتصادی، بلکه در عرصه فرهنگ، زبان، سیاست و تولید دانش نیز به حاشیه رانده شده‌اند. بسیاری از متفکران فمینیست از نظریه انتقادی برای نقد ایدئولوژی، رسانه، فرهنگ توده‌ای و ساختارهای قدرت استفاده کرده‌اند. برای مثال، نانسی فریزر با بازخوانی اندیشه هابرماس، بر این باور است که عرصه عمومی مدرن در عمل همواره برای همه گروه‌ها به صورت برابر در دسترس نبوده و زنان، اقلیت‌ها و گروه‌های فرودست اغلب از مشارکت واقعی در آن محروم شده‌اند (Fraser, 2020). سیمون دوبووار در کتاب جنس دوم^۴ با حمله به ساختارهای مردسالار و سلطه پدرسالارانه، در جمله معروفی گفت: «بال‌های زنان را قطع نموده و آنگاه او را برای ناتوانی در پرواز ملامت می‌کنند» (Beauvoir, 2010: 618). در چارچوب فمینیسم موج دوم، کارول هانیس^۵ ساختارهای پدرسالارانه سیاسی، اقتصادی و اجتماعی و به‌ویژه نهاد مردسالارانه خانواده را به نقد کشید. از نظر او، این ساختارها همچون چتری برای بازتولید سلطه و تبعیض علیه زنان عمل می‌کنند و حتی مناسباتی را که

1. Simone de Beauvoir (1908–1986)

2. Judith Butler (1956 -)

3. Nancy Fraser (1947 -)

4. *The Second Sex* (1949)

5. Carol Hanisch (1942–)

پیش‌تر «خصوصی» پنداشته می‌شدند، مفصل‌بندی و کانالیزه می‌نمایند. گزاره مشهور وی مبنی بر اینکه «امر شخصی، امر سیاسی است» (Hanisch, 1970)، تجسد بخشیدن به روح محوری موج دوم فمینیسم و دال بر تمرکز این جنبش بر واکاوی ساختارهای کلان سلطه، تبعیض و محرومیت است. بر این اساس، فمینیسم با ادغام مقوله جنسیت در واکاوی ساختار قدرت، افق‌های تحلیلی نظریه انتقادی را به‌طور چشمگیری بسط داده است. ساختارگرایی و سپس پسا ساختارگرایی نیز تأثیر مهمی بر تحول نظریه انتقادی داشته‌اند. ساختارگرایی مانند کلود لویی-اشتروس^۱ در *انسان شناسی ساختارگرا*^۲ و رولان بارت^۳ در *اسطوره شناسی*^۴ بر این باور بودند که رفتار انسان و نظام‌های فرهنگی تحت تأثیر ساختارهای عمیق زبانی و نمادین قرار دارند. این رویکرد توجه نظریه اجتماعی را از فرد به ساختارهای پنهان فرهنگی و زبانی معطوف ساخت. بعدها متفکران پسا ساختارگرا مانند میشل فوکو^۵ و ژاک دریدا^۶، مفهوم قدرت را به شیوه‌ای رادیکال‌تر تحلیل کردند. فوکو معتقد بود که قدرت تنها در دولت یا طبقات اقتصادی متمرکز نیست، بلکه در شبکه‌ای از نهادها، گفتمان‌ها، دانش‌ها و شیوه‌های انضباطی پراکنده است (Foucault, 1977: 26-28). از دیدگاه او، دانش و قدرت به‌صورت متقابل یکدیگر را تولید می‌کنند و حتی علوم انسانی و نهادهای مدرن مانند مدرسه، زندان، بیمارستان و رسانه‌ها در شکل‌دهی سوژه انسانی و بازتولید سلطه نقش دارند. هرچند فوکو نسبت به پروژه‌های کلان رهایی‌بخش بدبین بود، اما تحلیل او از پیوند قدرت و دانش تأثیر عمیقی بر نظریه انتقادی و مطالعات فرهنگی گذاشت. ژاک دریدا (۱۹۹۸) در تیوری ساختار شکنی تفکر غربی بر پایه تقابل‌های دوگانه^۷ بنا شده است که در آن همیشه یک طرف برتر و طرف دیگر فرودست است (مانند: عقل/احساس، فرهنگ/طبیعت، مرد/زن). در ساختار استعماری، این تقابل به شکل «غرب/شرق» یا «سفیدپوست/زنگین‌پوست» بازتولید می‌شود اما این تقابل‌ها پایدار نیستند، در شالوده شکنی دریدا، معنا همیشه لغزان و متکثر است و حاشیه همواره درون خود متن مرکز حضور دارد. این نظریه به پسا استعمارگرایان کمک کرد تا اقتدار متون استعماری را از درون متلاشی کنند. مطالعات پسا استعماری و بخصوص شالوده شکنی دریدایی، تأثیر گسترده بر تولید متون پسا استعماری و بازخوانی تاریخ استعماری مانند مطالعات بومی یا مطالعات

1. Claude Lévi-Strauss (1908 - 2009)

2. *Structural Anthropology*, 1958

3. Roland Barthes (1915 - 1980)

4. *Mythologies* (1957)

5. Michel Foucault (1926 - 1984)

6. Jacques Derrida (1930 - 2004)

7. *Binary Oppositions*

فروستان^۱ که توسط رناجیت گوها^۲ و همکاران او پایه گذاری شد، انجامید) (Spivak, 2012).

در مجموع، پیوند نظریه انتقادی با مطالعات پسااستعماری، فمینیسم و ساختارگرایی مبین آن است که مفهوم سلطه در جهان معاصر ابعاد بسیار پیچیده تر و چندلایه تری یافته است. سلطه نه تنها در اقتصاد و سیاست، بلکه در زبان، رسانه، فرهنگ، جنسیت، نژاد، آموزش و تولید دانش نیز حضور دارد. این جریان ها با وجود تفاوت های نظری، در تلاش برای آشکارسازی ساختارهای پنهان قدرت و فراهم سازی امکان رهایی و آگاهی انتقادی انسان اشتراک دارند.

با وجود تأثیر گسترده نظریه انتقادی، این رویکرد خود نیز با انتقادهای جدی مواجه شده است. منتقدان، به ویژه رئالیست ها و اثبات گرایان، معتقدند که نظریه انتقادی بیش از حد هنجاری و ایدئولوژیک است و فاقد شواهد تجربی کافی می باشد. برخی استدلال می کنند که نظریه پردازان انتقادی به جای ارائه توضیح علمی، نوعی آرمان گرایی سیاسی را دنبال می کنند (Geuss, 1981). باین حال، نظریه انتقادی همچنان یکی از مهم ترین جریان های فکری معاصر باقی مانده است، زیرا پرسش هایی بنیادین درباره قدرت، سلطه، آزادی، عدالت و امکان تغییر اجتماعی را مطرح می کند؛ پرسش هایی که همچنان در جهان امروز اهمیت اساسی دارند. شکاف های عمیق میان جنوب جهانی و شمال جهانی و افزایش منازعات و جنگ های خونین برخاسته از ساختارهای انحصاری قدرت و تداوم سلطه گروه های مشخص قومی و زبانی و مذهبی و یا نیروهای اقتصادی و سیاسی، بیش از پیش اهمیت پرداختن انتقادی به مشکلات پیچیده جهانی و محلی را برجسته می سازد.

زوال کمونیسم و به تعقیب آن زوال لیبرال دموکراسی بعنوان نظام مسلط در مناسبات قدرت ملی و بین المللی، تشدید رقابت قدرت در سطح منطقه ای و جهانی و رقابت های اقتصادی در جهانی در حال گذار از تک قطبی به یک نظام بین الملل چند قطبی، بسیاری از نظریه ها و اندیشه های حاکم بر سرشت و سرنوشت ملت ها را زیر سؤال قرار داده است. این فراز و فرود های فکری و همزمان نگرانی های جدید نسبت به هوش مصنوعی و امکان ظهور سطوح پیچیده تری از اشکال سلطه بر مقدرات ملت ها و در کل انسان ها و تشدید

1. subaltern studies

2. Ranajit Guha (1923 - 2023)

رقابت های اقتصادی و تحول مناسبات سیاسی، نظریه انتقادی را بیش از پیش به تحلیل جهان ما و زندگی ما و در کل معرفت شناسی معاصر ارتباط می دهد و در کالبد شکافی نظام سلطه مدرن برجسته می سازد.

نتیجه گیری

نظریه انتقادی را می توان یکی از مهم ترین کوشش های فکری برای فهم و سنجش مناسبات قدرت، چیرگی و امکان های رهایی بخش در جهان نو دانست. این رویکرد، برخلاف نظریه های سنتی که بیشتر به توصیف و توضیح زندگی اجتماعی بسنده می کنند، در پی آشکار کردن سازوکارهای پنهان سلطه و شناسایی بازدارنده های آزادی و رهایی انسان است. در این چارچوب، «نقد» تنها به معنای مخالفت یا داوری نظری نیست، بلکه کوششی است برای راه یافتن به لایه های ژرف تر زندگی اجتماعی و شناخت نیروها، ساختارها و پیوندهایی که آگاهی، کنش و روابط انسانی را شکل می دهند. از این دیدگاه، نظریه انتقادی بر پیوند ناگسستنی دانش، قدرت و جامعه پای می فشارد و نشان می دهد که هیچ دستگاه دانشی را نمی توان کاملاً بی طرف، خنثی و جدا از پیوندهای قدرت و بسترهای تاریخی دانست.

بررسی تاریخی شکل گیری نظریه انتقادی نشان می دهد که این جریان فکری در واکنش به دو نوع سلطه عمده پدید آمد: نخست سلطه سنت های جزم اندیش دینی و دوم سلطه عقلانیت اثبات گرای مدرن که می کوشید جهان و انسان را تنها در قالب قواعد علمی و فنی توضیح دهد. متفکران نظریه انتقادی با الهام از کانت، مارکس و فروید، تلاش کردند نشان دهند که عقل مدرن، در کنار ظرفیت های رهایی بخش خود، می تواند به ابزاری برای کنترل، شیءوارگی و سرکوب نیز تبدیل شود. تجربه نظام های توتالیتار، سرمایه داری پیشرفته، صنعت فرهنگ و گسترش بوروکراسی مدرن، این نگرانی را تقویت کرد که عقلانیت ابزاری و تکنولوژیک ممکن است انسان را از خود، جامعه و توان انتقادی اش بیگانه سازد.

در این میان، مکتب فرانکفورت با گسترش تحلیل مارکسیستی از اقتصاد به حوزه فرهنگ، رسانه و آگاهی، افق تازه ای برای فهم سلطه گشود. هورکهایمر، آدورنو و مارکوزه با قدرت اقناع کننده ای در استدلال شان نشان دادند که سلطه در جهان مدرن تنها از طریق زور سیاسی یا کنترل اقتصادی اعمال نمی شود، بلکه رسانه ها، صنعت فرهنگ، مصرف گرایی و تولید رضایت اجتماعی نیز در بازتولید نظم مسلط نقش تعیین کننده دارند. بدین ترتیب،

انسان مدرن ممکن است در ظاهر آزاد باشد، اما در عمل، خواسته‌ها، ارزش‌ها و حتی شیوه اندیشیدن او توسط ساختارهای فرهنگی و رسانه‌ای شکل داده شود. این تحلیل، اهمیت فوق‌العاده‌ای برای فهم نقش رسانه‌ها، تبلیغات، تکنولوژی و فرهنگ توده‌ای در جوامع معاصر دارد.

در ادامه این تحول فکری، هابرماس کوشید تا از بدبینی عمیق نسل نخست مکتب فرانکفورت عبور کند و امکان‌رهایی را در ظرفیت‌های ارتباطی و گفتگوی عقلانی انسان جستجو نماید. نظریه کنش ارتباطی او نشان می‌دهد که هنوز می‌توان از دل زبان، ارتباط آزاد و مشارکت دموکراتیک، زمینه‌های مقاومت در برابر سلطه را احیا کرد. از دیدگاه هابرماس، بحران اصلی جامعه مدرن زمانی رخ می‌دهد که منطق بازار و بوروکراسی به حوزه‌های انسانی و اخلاقی زندگی نفوذ کرده و «زیست‌جهان» را استعمار می‌کنند. بنابراین، دفاع از عرصه عمومی، گفتگوی آزاد و عقلانیت ارتباطی، بخشی اساسی از پروژه‌رهایی در نظریه انتقادی معاصر محسوب می‌شود.

در پایان با عنایت به این اصل در نظریه انتقادی که سلطه پدیده‌ای چندلایه و پیچیده است که در ساختارهای اقتصادی، سیاسی، فرهنگی، رسانه‌ای و حتی زبانی بازتولید می‌شود، رهایی نیز تنها یک تحول سیاسی یا اقتصادی نیست، بلکه فرایند گسترده برای بازیابی آگاهی انتقادی، استقلال فکری و توانایی مشارکت آزادانه انسان در ساختن جامعه است. اهمیت نظریه انتقادی در جهان امروز، به‌ویژه در عصر رسانه‌های دیجیتال، سرمایه‌داری جهانی، گسترش فناوری‌های نظارتی و تولید انبوه اطلاعات و بخصوص هوش مصنوعی که امکان توسعه و تعمیق سلطه در شکل تازه‌ای را فراهم می‌سازد، بیش از هر زمان دیگری برجسته است. این نظریه همچنان ابزار نیرومند برای فهم اشکال نوین سلطه و دفاع از آزادی، کرامت انسانی و امکان شکل‌گیری جامعه‌ای عادلانه‌تر و آگاهانه‌تر به شمار می‌رود. هرچند نظریه انتقادی در عبور از یک سنت چپ و یا مارکسیستی به یک روش فراگیرتر در دانش نظری دگرذیسی‌های بزرگی را پشت سر گذاشته است، و بخصوص نسل دوم متفکران این سنت انتقادی در روزسازی مبانی فکری این نظریه کارهای بزرگی انجام داده‌اند، اما هنوز زمینه‌های بازاندیشی آن برای پاسخگویی به ضرورت‌های برخاسته از تحولات بزرگ

در جهان و مناسبات قدرت و ظهور پدیده های نو مانند هوش مصنوعی و پیچیدگی های بدیع در نظام سلطه ضرورت دارد.

منابع و مأخذ:

- Abromeit, J. (2018). Max Horkheimer and the early model of critical theory. In B. Best, W. Bonefeld, & C. O'Kane (Eds.), *The SAGE handbook of Frankfurt School critical theory* (pp. 19–38). Sage.
- Adamson, W. L. (1990). *Hegemony and revolution: Antonio Gramsci's political and cultural theory*. University of California Press.
- Adorno, T. W., & Bernstein, J. M. (2020). *The culture industry: Selected essays on mass culture*. Routledge.
- Barthes, R. (1972). *Mythologies* (A. Lavers, Trans.). Hill and Wang. (Original work published 1957).
- Beauvoir, S. de. (2010). *The second sex* (C. Borde & S. Malovany-Chevalier, Trans.). Alfred A. Knopf. (Original work published 1949).
- Coleman, R., McCombs, M., Shaw, D., & Weaver, D. (2009). Agenda setting. In K. Wahl-Jorgensen & T. Hanitzsch (Eds.), *The handbook of journalism studies* (pp. 167–180). Routledge.
- Comte, A. (1998). *Auguste Comte and positivism: The essential writings* (G. Lenzer, Ed.). Transaction Publishers.
- Comte, A. (2009). *The positive philosophy of Auguste Comte* (H. Martineau, Trans.). Cambridge University Press. (Original work published 1853).
- Curtis, W. M. (2015). Rorty's pragmatism: The critique of philosophy as authoritarian. In *Defending Rorty: Pragmatism and liberal virtue* (pp. 31–78). Cambridge University Press.
- Derrida, J. (1998). *Monolingualism of the other or, the prosthesis of origin* (P. Mensah, Trans.). Stanford University Press.
- Fanon, F. (1963). *The wretched of the earth* (C. Farrington, Trans.). Grove Press.
- Fanon, F. (1970). *Black skin, white masks* (C. L. Markmann, Trans.). Paladin. (Original work published 1952).
- Foucault, M. (1977). *Discipline and punish: The birth of the prison* (A. Sheridan, Trans.). Vintage Books.
- Fraser, N. (2020). *Fortunes of feminism: From state-managed capitalism to neoliberal crisis*. Verso.
- Gerbner, G. (1998). Cultivation analysis: An overview. *Mass Communication and Society*, 1(3–4), 175–194. <https://doi.org/10.1080/15205436.1998.9677855>
- Geuss, R. (1981). *The idea of a critical theory: Habermas and the Frankfurt School*. Cambridge University Press.

- Gramsci, A. (2011). *Prison notebooks* (Vol. 2). Columbia University Press.
- Habermas, J. (1984). *The theory of communicative action: Vol. 1. Reason and the rationalization of society* (T. McCarthy, Trans.). Beacon Press.
- Habermas, J. (1987). *The theory of communicative action: Vol. 2. Lifeworld and system: A critique of functionalist reason* (T. McCarthy, Trans.). Beacon Press.
- Hanisch, C. (1970). The personal is political. In S. Firestone & A. Koedt (Eds.), *Notes from the second year: Women's liberation* (pp. 76–78).
- Held, D. (1980). *Introduction to critical theory: Horkheimer to Habermas*. University of California Press.
- Herman, E. S., & Chomsky, N. (1988). *Manufacturing consent: The political economy of the mass media*. Pantheon Books.
- Horkheimer, M., & Adorno, T. W. (2002). *Dialectic of enlightenment: Philosophical fragments* (G. S. Noerr, Ed.; E. Jephcott, Trans.). Stanford University Press. (Original work published 1947).
- Kant, I. (1998). *Critique of pure reason* (P. Guyer & A. W. Wood, Eds. & Trans.). Cambridge University Press.
- Klapper, J. T. (1960). *The effects of mass communication*. Free Press.
- Korsch, K. (2013). *Marxism and philosophy*. Verso.
- Lévi-Strauss, C. (1963). *Structural anthropology*. Basic Books.
- Luhmann, N. (2000). *The reality of the mass media* (K. Cross, Trans.). Stanford University Press.
- Lukács, G. (1972). *History and class consciousness: Studies in Marxist dialectics* (R. Livingstone, Trans.). MIT Press.
- Marcuse, H. (2013). *One-dimensional man: Studies in the ideology of advanced industrial society*. Routledge.
- Marx, K. (1887). Capital: A critique of political economy. *To-Day: Monthly Magazine of Scientific Socialism*, 45, 57–61.
- McCarthy, T. (1978). *The critical theory of Jürgen Habermas*. MIT Press.
- McLuhan, M. (2017). The medium is the message. In E. Devereux, A. Haynes, & J. Breen (Eds.), *Communication theory* (pp. 390–402). Routledge. (Original work published 1964).
- Nietzsche, F. (1974). *The gay science* (W. Kaufmann, Trans.). Vintage Books.
- Noelle-Neumann, E. (1974). The spiral of silence: A theory of public opinion. *Journal of Communication*, 24(2), 43–51. <https://doi.org/10.1111/j.1460-2466.1974.tb00367.x>
- Ritsert, J. (1982). On Theodor Adorno's contribution to the theory of ideology. In *Social classes, action & historical materialism* (pp. 381–403). Brill.
- Said, E. W. (1978). *Orientalism*. Pantheon Books.

Spivak, G. C. (2012). Subaltern studies: Deconstructing historiography. In *In other worlds: Essays in cultural politics* (pp. 270–304). Routledge.

Sullivan, W. (1972, March 29). The Einstein papers: A man of many parts. *The New York Times*. <https://www.nytimes.com/1972/03/29/archives/the-einstein-papers-a-man-of-many-parts-the-einstein-papers-man-of.html>

Thompson, M. J. (2017). Introduction: What is critical theory?. In M. J. Thompson (Ed.), *The Palgrave handbook of critical theory* (pp. 1–14). Palgrave Macmillan.

صدرالدین شیرازی، محمد بن ابراهیم (۱۳۸۳)، *الحکمة المتعالیة فی الاسفار العقلیة الاربعة*، جلد ۸ و ۹. بیروت: دار احیاء التراث العربی

